

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



دل لرزه

مجموعه نمایشنامه های رضوی

نویسنده: سید علی موسویان

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

صفحه آرای: فهیمه ناجی

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد - رقعی

شابک: ۹۷۸-۶۰-۷۷۴۰-۴۹-۱

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب - کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا (علیه السلام)

تلفن: ۰۵۱ - ۳۲۲۸۳۰۴۴ - ۴۹

آدرس الکترونیک: info@shamstoos.ir

دل لرزه

سیدعلی موسویان

{نمایشنامه رضوی}

سخن ناشر

تاریخ فرهنگ و هنر این سرزمین گواه آن است که ایرانیان بیش از هر ارزش ملی به شکل اعجاز گونه ای حول محور اعتقادات دینی متحد گشته اند و همین عامل بستر بسیاری از جریان ها و حرکت های مهم سیاسی و اجتماعی شده است.

در این میان یکی از پر بسامد ترین موضوعات مذهبی در ایران مقوله زیارت است که در رأس آن زیارت امام رضا(ع) پس از هجرت آن حضرت به سرزمین خراسان و شهادت ایشان قرار دارد، و همین امر دست مایه آثار بی بدیلی از توصیف ابراز ارادت ایرانیان به این ساحت مقدس گشته و ادیبان و هنرمندان زیادی در طول تاریخ هنر خویش را در این زمینه به رخ عالمیان کشیده اند.

نمایشنامه نویسی یکی از گونه های ادبی است که عمر زیادی در ایران ندارد و هنوز نمیتوان برای این فن خصوصیت و ویژگی منحصر به فردی در نوع ایرانی آن همچون شعر و داستان قائل شد چراکه اساسا پیشینه ای در ادبیات کلاسیک ایرانی نداشته و آنچه امروز با عنوان نمایشنامه در ادبیات معاصر مطرح است با سنت آیین های نمایش همچون تعزیه خوانی، پرده خوانی و نقالی و روحوضی فاصله دارد.

به همین نسبت جریان نمایشنامه نویسی در حوزه فرهنگ رضوی و به خصوص مقوله زیارت بسیار کم رنگ و کم اثر بوده است و تنها اندک آثاری به صورت پراکنده در سال های اخیر منتشر گردیده است. ازین رو بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا (علیه السلام) به عنوان متولی نشر فرهنگ رضوی در داخل ایران

و در سطح بین‌الملل وظیفه دارد تا افق‌های نو و بدیعی از طبع آفرینی در این مسیر را گشوده و به مخاطبان و علاقه‌مندان به ساحت مقدس حضرتش عرضه نماید.

مجموعه نمایشنامه‌های رضوی در ۸ جلد محصول همکاری بنیاد بین‌المللی فرهنگی هنری امام‌رضا(علیه‌السلام) با هشت تن از نمایشنامه‌نویسان مطرح این مرز و بوم می‌باشد که جلوه‌های بدیعی از ارادت ایرانیان به ساحت مقدس حضرت علی بن موسی الرضا(علیه‌السلام) را به رشته تحریر درآورده و امید آنکه این حرکت شروع جریان پویایی در خلق آثار برجسته ادبی در این حوزه شود و استمرار این ژانر از نمایشنامه‌نویسی به نام اهل بیت (علیهم‌السلام) را شاهد باشیم و نتیجه آن را در کارهای نمایشی ارزشمند معنوی و دینی به نظاره بنشینیم.

ان شاء الله.

شخصیت‌ها:

حاج مرسل وکیلی (۵۸ ساله)

سلمان خلیل آبادی (۳۸ ساله)

رحمت‌اله مباشری (۴۰ ساله)

جواد داورزنی (۲۶ ساله)

پیرزن (۷۰ ساله)

یکم

انور موضعی... بی‌زمان و بی‌مکان... آدم‌ها هر یک در قسمتی ایستاده و به محض روشن شدن نور روی صورتشان سخن می‌گویند. تصویرشان به صورت همزمان روی پرده سیکلو می‌افتد.

مرسل: من مرسل و کیلی‌ام... پنجاه و هفت سال از خدا عمر گرفتم، پنجاه و هفت بهار و تابستون و پائیز و زمستون دیدم و تازہ فهمیدم هنوز از این دنیا هیچی ندیدم الا خود دنیا که ماده‌س و هر چشمی از مور و ملخ و چرنده و پرنده و خزنده و آدم و اجنه می‌بینتش...

من مرسل و کیلی‌ام... حاج مرسل و کیلی، دو بار واجب رفتم و یه عمره که یه واجب و یه عمره‌ام به باطل بود، اینکه چرا باطل بود فکر امروزه... امروز که فهمیدم حج به چیزهای دیگه‌س... ده‌تا حجره فرش‌فروشی تو مشهد دارم و اصلیتیم مال قوچانه، بیست و پنج سال پیش پاپی یه قصه‌ای مجاور آقا شدم و موندگار...

من مرسل و کیلی‌ام... حاج مرسل و کیلی، فرزند علی اکبر، علی اکبر تو قوچان قهرمان کشتی با چوخه بود و از بچگی فن چوخه رو بهم یاد داد و تو جوونی شدم کشتی‌گیر و هفت بار تو اسفراین قهرمان شدم... البته این مال خیلی سال قبله، اون موقع که بیست و یک ساله بودم...

من مرسل و کیلی‌ام... حاج مرسل و کیلی... فرزند علی اکبر... زاده‌ی قوچان و ساکن مشهد الرضای جان.

سلمان: کاسه‌ی گدائی دستمون نگرفتیم که نون تو خون بزنییم و بخوریم... یه حادثه‌ای حادث شده، نه گریه‌ای نه آهی نه زوجه‌موره‌ای... حقه... خدا این حق رو داده، بنده خدا هم فقط باید اجراش کنه، خواه بنده عالم و آیت اله باشه، خواه کم و

کمترش... حرف زدن ساده‌س، آستین بالا زدن و پی‌شو گرفتن به نیت قربتِ الی اله خوب و پسندیده‌س، ولی درد ما رو تا کسی نکشه نمی‌فهمه... مثل یه تشنه‌ای که محتاج آبه و تا نوشه و سیراب نشه آدم سابق نمی‌شه، حادثه‌ای حادث شده و حقی داده شده... ما دنبال حقی هستیم که کریم و رسول کریم قائل شدن برامون... نه کمتر نه بیشتر.

جواد:

کفتر خوب کفتری بود، از اونائی که دو میلیونم می‌گفتن پاش پول می‌دادم، من می‌گم بیشترم می‌ارزید، ابلغی بود که باس پاش جون می‌دادی تا صاحبش بشی، بابا خال‌پیس و ننه لک‌دوش، احتمالاً یه نسل قبلشم پشت‌دار بود که این عروس ازش دراومده بود، حیوون عین‌هو درمون بود واسه درد... لاگردار نگاش که می‌کردی از زور حظ کیفور می‌شدی... حیوون غریب بود و معلوم بود مال محل ما نیست، معلوم نبود حجت این کفترو از کجا داشت، پولش رو داده بود خریده بود یا غریب‌کش رو هوا زمین زده بودش، ایناش مهم نیست، مهم اینه که کفتر خوب کفتری بود، اهل دلش می‌فهمن چی می‌گم...

[تاریکی]

دوم

احجره فرش فروشی حاج مرسل.
مرسل پشت میز نشست و با چرتکه در حال حساب و کتاب است و مباحثی
مثل آب اماله بالای سرش می‌رود و می‌آید.

مباشری: حاجی ببخشید، دور از جون و بلانسبت، دوز پدر سوختگی ت پائینه، جخت بگم نداری بهتره... به دست نمی‌یای، بدقلقی، بددستی، رگ خواب نداری، چقر و بدبدنی عین هو کور تانیتسه... انعطف... ینعطفو... انعطاف... منعطف باش حاجی مرسل، یه کم چربش... یه کم نرمش... المومن کیس... مومن باید ز رنگ باشه، پس و پیش دستش رو باید بدونه، شما اهدنا الصراط المستقیم، یه راه و پیش گرفتی کنترات تا آخرش، نمی‌شه، یه میان بری، یه ریسکی... این نشد، این نمی‌شه... البت این اگر استراتژی باشه خوبه، نباشه نتیجه یُخدی، یعنی زرشک، یعنی سگ‌دویی الکی، این نمی‌شه که من ننه‌مرده عین هو سگ پاسوخته از خروس خون صبح تا بوق سگ بدوم کارا رو راست و ریست کنم و شما کاری نکنی... انفعَل... ینفعَل... انفعَل... شما منفعلی... و امرهم شوری بینهم، شوری جای امثال شماست حاج آقا... تدین، تفکر، تدبر و ایضاً تعهد...

مرسل: تخصص چی می‌شه؟!

مباشری: چه تخصصی وقتی داور فوتبال و مربی چوگان و گوش شکسته کشتی و لگدپرون کاراته و ماست‌بند و بقال و چقال و ذهتاب و نقاش و نقاد و خیاط و بزاز می‌رن شما نمی‌ری... مثلاً اون کشتی‌گیره تخصص داره؟! خیلی زور برزنه بتونه شاخ بز رو از هم وا کنه... دیگه این حرف و نزن حاج مرسل، می‌خواستی نیای، حالا که اومدی بسم اله الرازق... بگو بسم اله برکت کنه... تلاش کن حاجی جون... مفرد نه. مثنی... منو و شما... السون و ولسون

ما رو به هم برسون مال قصه‌هاست... باید بجنگی تا برسی... اما
اگه برسی خوب رسیدی که بهشت و جهنم با همه، درهمه، هم
جوی شیر و عسل و کباب دنده داره، هم نازِ فیها خالدون... اِنْتَحَرْ،
يَنْتَحِرْ، انتحار... باید انتحاری عمل کنی، برو تو دل کار...

مرسل: آقای مباشری ماشاله شما چقدر حرف می‌زنی!

مباشری: حرف می‌زنم ولی حرف مفت نمی‌زنم... هر یه جمله تو بازار آزاد
حضرت عباسی صد یورو قیمت داره، اما من همه رو درهم دو
قرون و چهار عباسی کادو پیچ تقدیم شما می‌کنم... از تو عباسی
از من رفاصی... من دارم می‌رقصم برات حاجی، تو زمین کجِت
دارم می‌رقصم، شما به حرفام گوش کنی این حرف‌ها می‌شه
عمل... عالم بی عمل کَانَ هو زنبور بی عسل... چقدر بده... شما
عالمی، حالا عامل باش.

مرسل: من بلد نیستم آقا... بلد نیستم!

مباشری: نزن این حرفو... بلدی نمی‌خواد... شما نخ و بدی خلق اله گرفتن
و تا خشتک رفتن... ته خشتکم شورااست... مردم رای می‌دن... ته
تهش چهارتا حرکت قشنگه... حرکت نرنی شانس رای نداری...
انقدرها عین گرگ نشستن و خرج می‌کنن و عکس می‌اندازن که
شما توش گمی، شما بخوای و نخوای باید دست به یه سلسله
اقدام بزنی.

مرسل: من نیستم آقا رحمت خان مباشری، مردم عقل دارن، سِره رو از
ناسره تمیز می‌دن.

مباشری: پس چرا اینه همه ناسره خودشونو جا می‌زنن تو سِره‌ها و می‌رن

تو حموم شیر و غسل... مردم نیگا می کنن کی چیکار می کنه...
 بعدم الاعمال بالنیّات... شما عمل کن به نیت خوب... نیت شما
 خدمت به خلق، مال ما مصادره به مطلوب، چهارتا زندانی محکوم
 به دیه رو که آزاد کنی و دوتا دختر رو که جهیزیه بدی، هم دنیا
 رو داری هم عقبی رو، شما بکن به نیت خشنودی خدا بکن، شما
 سرت تو کار خودت، مال مام تو کار خودمون.

مرسل: این کارها تو فصل انتخابات درست نیست، اجر اون کارم می ره
 زیر سوال!

مباشری: نمی ره، نیت شما مهمه... خوشحالی خونواده اون زندانی ها مهمه.
مرسل: شیطون شدی سنگ محک بزنی به ایمان ما... استغفراله ربی و
 اتوب و الیه!

مباشری: دست شما درد نکنه حاجی حالا ما شدیم ابلیس!

مرسل: برادر لطفاً پیاده شو با یه خر دیگه برو!

مباشری: دور از جون حاجی.

مرسل: من اگه بخوام برم تو شورا رای نمی خرم...

مباشری: من یه لیست تهیه کردم... پنج تا زندانی پرداخت به دیه...

یکی شون واسه پنج میلیون الان یکسال و نیمه تو زندانه...

سر جمع پنج تاشون می شه هشتاد و چهار میلیون... این پولام که

واسه شما پول خورده ماشاله... دوتای این پولو دهه محرم تو

تکيهت شله می دی دست مردم... دست بجنبون حاجی، من دارم

ستاد مردمی شما رو راه می اندازم... متريال احتیاج دارم... متريالو

برسون، متريال من چهارتا عکس و دوتا مصاحبه س... می بینی؟!

قانعیم... انتضر، ینتظر، انتظار... منتظر م رام بندازی حاجی.

مرسل: واقعاً یکی برای پنج میلیون تو زندانه؟!

مباشری: بله.

مرسل: عجب!

مباشری: دوتا بچه قد و نیم‌قدم داره، یه دختر سه ساله و یه پسر پنج

ساله... اون چهارتای دیگه هم مثلِ این... یه مشت بدبخت ضعیف،

مهم اینه که کارِ درست می‌کنید، مام کار شما رو درست

می‌کنیم... حاجی دست دست نکن.

مرسل: مردم می‌فهمن، فحش و ناسزایون می‌دن... می‌گن حاج مرسل

و کیلی واسه رفتن تو شورا داره پول می‌ده رای می‌خره... این برای

من بده... زشته... گناهه!

مباشری: ببخشیدا... من مجبورم بگم... گناه اینه که از دستت برمی‌یاد و

کاری نمی‌کنی... از ما گفتن بود... خود دانید.

مرسل: پرونده این پنج نفر و بیار ببینم ماجراشون چیه؟

مباشری: قربون حاجی... افتخر، یفتخر، افتخار... بهت افتخار می‌کنم حاجی

جون... چشم... امری باشه؟

مرسل: عرضی نیست.

مباشری: خدمت می‌رسم... [خارج می‌شود.]

[تاریکی]

سوم

[حاج مرسل روی یک صندلی نشسته، دوربینی روی او تنظیم شده و تصویر او را به صورت زنده روی پرده سیکلوانتها انداخته.]

مباشری: حاج آقا خدا قوت.

مرسل: ... (سکوت)

مباشری: حاج آقا اسباب آزادی پنج زندانی رو محیا کردید... چه حسی دارید؟!

مرسل: خدا رو شکر.

مباشری: یه کم بیشتر درباره کاری که کردید توضیح می‌دین؟!

مرسل: بسم الله الرحمن الرحيم... من مرسل و کیلی فرزند علی اکبر کار خاصی انجام ندادم... اصلیتش این کار و کردم که... (سکوت)

مباشری: که چی حاج آقا؟!

مرسل: که... (مکث) که اون خونواده‌ها... (مکث) خوشحال بشن.

مباشری: قبول باشه... من فکر می‌کنم امروز کمتر کسی در مشهد باشه که

حتی برای یک بار نام شما رو نشنیده باشه... بله حاج مرسل و کیلی... حاج آقا چه توصیه‌ای برای مردم دارید... اونائی که ویدیو شما رو می‌بینن؟

مرسل: توصیه می‌کنم اگه کار خیری انجام می‌دید واسه خدا باشه.

مباشری: به به... احسنت.

مرسل: نه مثل بنده که کارمو دارم جار می‌زنم، پخش می‌کنم بین

مردم... به مردم توصیه می‌کنم برای کاری که انجام می‌دن

سر خدا منت نذارن... مال مردمو نذر دن که بعد همونو به

خودشون برگردونن و اسمشو بذارن انفال... هبه... توصیه می‌کنم

برای به دست آوردن پست و مقامی که دنبالش هستن از خدا و

امام رضای خدا مایه نذارن... مثل بنده...

مباشری: کات... حاجی چی داری می گی؟!

مرسل: من نیستم آقای مباشری... من بلد نیستم.

مباشری: چی بلد نیستی؟!

مرسل: شما یه چیزهایی بلدی که من بلدش نیستم.

مباشری: دست شما درد نکنه حاجی، واقعا ممنونم ازتون... الان؟ الان که

کلی خبرگزاری و دوربین استانی قراره بیان سراغ شما؟!

مرسل: آقا رحمت، آقای مباشری، برادر... به قرآن مردم می فهمن،

مسخره خاص و عام می شیم، اگه شما نیت تون تبلیغه واله این

ضد تبلیغه... این نشد که برادر من... یه دوربین روشن کنی منو

وادار کنی دروغ بگم... یا للعجب!

مباشری: بد قلقی و کیلی... پنجاه پنجاهی... این راهی که اومدی توش

نصفش همینه، باید بلد باشی. برو ببین مهندس قره چوله چیکار

کرده. رقیب انتخاباتی تو می گم. اون مرتیکه شارلاتان داره غوغا

می کنه اون وقت شما فکر اخلاقیاتی. این جووری بری باختی

حاجی.

مرسل: (کمی عصبانی) ...ولمون کن آقا تو رو خدا، باختی... باختی... چی

رو باختم... اصلاً من می رم انصراف می دم. آاز روی صندلی بلند

می شود. [نخواستیم آقا، حق با شماست، ما لنگ در هوا بین

زمین و آسمون گیر کردیم، ته دلمون تشنه س و رو دلمون هنوز

پدر مادر سرش می شه، ما رو دل کنیم بهتره... شمام هی آدم و

قلقلک می دی... به حضرت عباس یک هفته س عصبی ام... ولمون

کم آقا... عطاش و به لقاش بخشیدم.

مباشری: چی می‌گی حاجی؟! یه ساعت دیگه کلی خبرنگار و اصحاب

رسانه قراره بیان!

مرسل: زنگ بزنی بگید نین. اموبایل مرسل زنگ می‌خورد. لطف کنید بعداً زنگ بزنیید.

مباشری: کی بود؟!

مرسل: چه می‌دونم یه خانومی بود.

مباشری: خب چرا حرف نمی‌زنی احتمالاً اینا خبرنگارن.

مرسل: من چی بگم به خبرنگار؟!

مباشری: اونا می‌پرسن چرا اینکار رو کردید شمام جواب بده.

مرسل: بگم برای انتخابات کردم؟!

مباشری: (برآشفته) چرا لج می‌کنی؟!

مرسل: لج چیه آقا؟! ای بابا!!!

مباشری: چهارتا مصاحبه و سه تا خبر انقدر سخته؟!

مرسل: اونا سخته نیست، زل بزنی تو چشم مردم و دروغ بگی سخته!

اموبایل حاج مرسل زنگ می‌خورد. آبله... خواهر من مصاحبه

نمی‌کنم... صحبت نمی‌کنم... مگه شما خبرنگار نیستی؟!

بفرمائید...؟ امرتون...؟ خب، چه کمکی از دست من برمیاد؟! نه

خواهرم ما بیش از حد سر خودمون رو شلوغ کردیم وقت نداریم...

بعدم چه ملاقاتی؟ مگه من رئیس جمهورم...؟ نه خواهرم در پناه

خدا.

مباشری: چیکار کنم... کلی دوربین داره می‌یاد اینجا... بخدا ما حرف زدیم،

کار منو داری خراب می‌کنی... منم که علاف نیستم حاجی... ای

بابا... به خدا خوب نیست خدا رو خوش نمی‌یاد.

مرسل: [کمی آرام‌تر شده.] من اصلاً قد این بازی‌ها نیستم.

مباشری: شما قدت خیلی بلندتر از این بازی‌هاست... هیچ کس ندونه من

خوب می‌دونم شما داری واسه رضای خدا کار می‌کنی... مردمو

ول کن... اون که بالاسره می‌دونه (سکوت) حالا لطف کنید

بشینید رو صندلی.

[مرسل می‌نشیند روی صندلی.]

مباشری: خراب نکنی‌ها! [دوربین را روشن می‌کند.] از ادامه میریم...

حاضری؟... سه... دو... یک... حاج آقا شما قراره کلنگ ساخت یه

مدرسه رو تو روستای الم جوق از توابع شهرستان فریمان به

زمین بزنی... چرا این کارو می‌خواید انجام بدین؟!

مرسل: بسم‌اله الرحمن الرحیم... والسلام و والصلوه علی سیدنا...

مباشری: کات... حاجی جون مگه اومدی نماز جمعه... یه بار بسم‌اله کافیه

قبلاً گفتم... از ابتدا... فقط جواب سوال من...! حاضری...؟ سه...

دو... یک...

مرسل: (سکوت) ...

[فقط به دوربین نگاه می‌کند، مباشری آنسوی دوربین بال بال می‌زند.]

مباشری: حاج آقا... نفرمودید، کلنگ ساخت یه مدرسه...

مرسل: (با لحنی ساختگی) برای رضای خدا و... (مکث) خدمت به مردم

در مناطق محروم... [موبایلش زنگ می‌خورد.] بله... شما؟

مباشری: کات!

مرسل: خواهرم کاری از دست بنده ساخته نیست... من چیکاره‌ی این

مملکت‌م مگه؟! اون زندانی‌ها لنگ چند میلیون پول بودن منم
 دادم... داستان آقا پسر شما فرق می‌کنه... من نه وکیلیم نه
 دادستان و نه قاضی... خدا کارتون رو راه بندازه انشالله... خدا
 نگه‌دار...

مباشری: این کی بود؟!

مرسل: پسرش محکوم به اعدامه... حکمش اومده، رفته دادگاه
 تجدیدنظر... دو هفته وقت داره، به من می‌گه شما یه کاری بکن...
 من چیکاره این شهرم مگه؟

مباشری: لنگ دیه‌ان؟!

مرسل: نه بابا... می‌گه برو از خونواده مقتول برام رضایت بگیر... من
 نمی‌دونم شماره من چجوری افتاده دست مردم... یا للعجب!
مباشری: انتشار... منتشر... انتشار... منتشر شده، مردم فهمیدن کار خیر
 می‌کنی، می‌بینی حاجی؟! خبر کار خیر این جوری می‌پیچه...
 اون وقت می‌شی امید یه مشت آدم... حالا باز بگو ریا و از این
 حرفا.

مرسل: من کی‌ام که امید مردم باشم؟!

مباشری: شما پول داری.

مرسل: این چه حرفیه؟!

مباشری: حاجی ببخشیدا، پول داشته باش بشین رو سیبیل شاه ناقاره
 بزنی، پول داشته باشی راحت‌تر می‌تونی آدم خوبی باشی و باقیات
 و صالحات جمع کنی، اون که نون نداره بدبخته، دین و ایمونشم
 با نداری از در رفته... شما که دست‌تون می‌رسه کار خیر می‌کنید،

خدام بیشتر می‌ده، برکت می‌کنه.

مرسل: من یکم خسته‌ام آقا رحمت... باقی این مصاحبه رو بذارید برای بعد... الان حالم مساعد نیست. ایشالا تو یه فرصت دیگه.

[تاریکی]

چهارم

[سالن ملاقات زندان وکیل آباد مشهد.]

صدا: جواد داورزنی بند چهار ملاقاتی!
[نور می‌آید. یکسو مباحثی و سوی دیگر جواد داورزنی جوان
بیست و چند ساله‌ای که به جرم قتل عمد محکوم به اعدام است
نشسته.]

جواد: نمی‌شناسمت!

مباحثی: منم نمی‌شناسمت!

جواد: چجوری تونستی بیای ملاقات؟

مباحثی: من همه جا آدم دارم.

جواد: از طرف خلیل‌آبادی‌ها اومدی؟

مباحثی: از طرف وکیلی اومدم.

جواد: کدوم وکیلی؟

مباحثی: فعلاً بماند... تو چندتا کلمه همه چی رو بگو.

جواد: گفتمی همه جا آدم داری؟! مگه اونا بهت نگفتن؟

مباحثی: می‌خوام تو بگی.

جواد: یه پشت‌دار خال‌پیس داشت، قشنگ‌ترین کفتری بود که تو

زندگیم دیده بودم... سه بار بهش گفتم بفروشش به من

نفروخت... حاضر بودم دو میلیون پاش پول بدم... می‌خواستم

موتور زیر پام و بفروشم ازش بخرم... نداد... یه مشتری داشتم،

می‌خریدش، بالای چهار پنج تا پاش پول می‌داد... طرف بیچه

بجنورده، کفتر باز قدیمی، کفتر می‌گیره جوجه می‌کشه، می‌فروشه.

مباحثی: خلاصه‌اش کن.

جواد: تا دو تومن هم گفتم راضی نشد... گفت بگو ده میلیون؛

نمی‌فروشم... منم خواهانش بودم... یه شب با قیچی آهن‌بر رفتم
بالا... سهله‌شو بریدم و حیوونه رو برداشتم. سر بزنگاه رسید،
حرفمون شد... یکی اون گفت یکی من دعوامون شد، از پشت بوم
افتاد پائین...

مباشری: طرفت چجوریه؟!

جواد: خلیل آبادی؟

مباشری: آره.

جواد: سفته... بابا ننه‌اش پیرن، بعدِ مردن حجت خدا بیامرز رفتن
بردسکن، الان همه‌چی دست سلمان خلیل آبادیه... آشپز رستوران
حضرته... قسم خورده تا طناب دور گردنم نندازه آروم نمی‌گیره!

مباشری: پول... اهل پوله؟!

جواد: بگو صد میلیون... بگو پونصد میلیون... خون و با خون می‌شوره!

مباشری: پدر مادرش چی؟!

جواد: سلمان ازشون دست نوشته گرفته... همه‌چی رو سپردن به اون.

مباشری: یکی هست که شاید بتونه کمکت کنه.

جواد: کی؟!

مباشری: حاج مرسل و کیلی... دست به خیره.

جواد: نمی‌شناسم!

مباشری: اونم تو رو نمی‌شناسه.

جواد: خب چرا می‌خواد به من کمک کنه؟

مباشری: چون زیر تیغی!!

جواد: من چیکار کنم؟!

مباشری: الان هیچی... به وقتش می گم چه کارهایی باید بکنی...!

جواد: منو از کجا می شناسه؟!

مباشری: مهم نیست، کس و کار کیو داری؟

جواد: بابام که بیسواده حرف نمی تونه بزنه... ننهام دو ساله باد کرده

افتاده تو خونه، یه دائی دارم راننده کامیونه، یه عمو هم دارم

معتاده، یکساله هیچ کسی خبر نداره کجاست...!

مباشری: دیگه کسی رو نداری؟

جواد: همه عمو عمه هام تو بچگی، سال پنجاه و هفت تو زلزله طبس

مردن... آقام و عموم قِسر در رفتن...

مباشری: خیلی خب احتمالاً می یاد سراغت.

جواد: کی؟!

مباشری: حاج مرسل و کیلی.

[تاریکی]

پنجم

[مباشری و مرسل... حجره فرش فروشی.]

مباشری: رفته و دیدمش.

مرسل: لا اله الا الله...!

مباشری: هیچ کسم نداره.

مرسل: کار من نیست!

مباشری: از زیر تیغ بیرون بیاریش هم دنیاست هم عقبی... دنیاش شورا و

زندگی اون بدبخته، عقبی شم که ناگفته معلومه، گناه داره،

بدبخته، جوونه، کله اش باد داره، عمدی نبوده کارش، زیر تیغه،

اختیر... یختیر... اختیار... مختاری که واسش کاری کنی یا نه؟!

مرسل: چیکار می تونم براش بکنم؟! چرا حرف الکی می زنی؟!

مباشری: باباهه بی سواده حرف بلد نیست بزنه، مادر بدبختم از دق مریض

شده پف کرده افتاده گوشه خونه، شما رو هم همسایه زنه پیدا

کرده، شماره تون رو داده به مادره، خیلی گناه دارن، پسر شر و

شور بوده، اما بوده دیگه نیست، همه ماستش کیسه شده و از

تکوتا افتاده... اما معلومه سر پرپادی داشته.

مرسل: اگه پوله من بدم.

مباشری: پول نیست.

مرسل: پس چی؟! ولی دم نمی گه تو کی هستی؟! سر پیازی یا ته پیاز؟!

مباشری: اضطرر... یضطرر... اضطرار... اوضاعش اضطراریه، دلم سوخت

براش... فوقش می ری نمی شه، اما رفتی... رفتی و نشده.

مرسل: رحمت به خدا این ره که تو می روی به ترکستانه.

مباشری: ترکستان اینه که پسره سلمان، داداش مقتول کینه کرده به قاتل

که بچه محلشونه، پدر مادرشو فرستاده بردسکن که بدوزه و

بپوشه و رقص طرفو بالای دار سیر کنه... شما بیفت دنبالش
برکت می‌کنه، بعد از ظهر بریم دیدن مادر پد ره. جیگرت کباب
می‌شه حاج مرسل... یه دخمه زیر زمین. خداو کیلی شتر زندگی
نمی‌کنه اونجا... حاجی شاید این شورا وسیله‌س که من یشکر
المخلوق و من یشکر الخالق شی...!

مرسل: به یه شرط!

مباشری: جون دل؟

مرسل: سروصدای این ماجرا رو درنیارین!

مباشری: حالا شما بیا.

مرسل: رحمت...!

مباشری: جون رحمت؟

مرسل: یک کلام ختم کلام.

مباشری: قند خونت افتاده؟! [می‌خندد.]

مرسل: قبول.

مباشری: کم و بیش... بخند دیگه حاجی جون.

[کمی از حاج مرسل فاصله می‌گیرد... موبایلش را درمی‌آورد و

شماره‌ای می‌گیرد.]

مباشری: (با موبایل) خبرشو کار کنید... فقط هم با من تماس بگیرین.

[تاریکی]

ششم

[تصویر ویدئویی از پیرزنی تقریباً هفتاد ساله بر روی پرده سیکلو...
حاج مرسل و کیلی و رحمت مباشری در حال تماشای ویدئو
هستند.]

پیرزن: به امام رضا و به خدای امام رضا دستمون به جایی بند نیست
 الا دومن امام... این پیرمرد که از کار افتاده و علیله... منم به
 خدای بالا سر دوساله پام رو نتونستم از در این خونه بیرون
 بذارم، دو ساله اون بچه زندانه نتونستم برم ملاقاتی، تا بود
 کار می کرد و خرجی می داد... [گریه می کند]. دو ساله شدیم
 صدقه خور همسایه‌ها... خدا خیرشون بده گاهی از آستان می‌یان
 یه کمکی می‌کنن و می‌رن... اگه اونم نباشه که مردیم... ببین
 وضع ما رو... بچم داره سرش می‌ره بالای دار و از دستم برنمی‌یاد
 کاری کنم، کار نداشت، کفتر می‌گرفت، جفت می‌انداخت، جوجه
 می‌کشید، می‌فروخت... بچه‌ام جوونه، راضی‌ام خدا جون من و این
 پیرمرد رو بگیره بده به بچه‌ام، تو این دو سالی که اون توئه
 نومزدش پاش نشسته بود، به امام جواد هفته پیش پدر مادر
 دختره اومدن انگشتر رو پس آوردن که بتونن دخترشونو شوهر
 بدن... جیگرم داره آتیش می‌گیره... تو را به علی، تو را به ناموس
 علی اگه می‌تونین یه گوشه کار این بچه رو بگیرین...

[پیرزن چادرش را می‌کشد روی سرش و زار می‌زند. تاریکی]

هفتم

[سالن ملاقات زندان و کلیل آباد.]

مرسل: من مرسل و کیلی ام.

جواد: دستت می رسه رضایت بگیری؟!

مرسل: به عمد پرتش کردی؟

جواد: نه به ارواح مرده‌هام، صدتا از این کفترهام ارزش نداشت بچه

محلّم رو بکشم... رفته بودم برا کفتراش... پا سفت کرد که نده،

می خواستم برم، اومد از پشت خرّمو گرفت... برگشتم، باهام

گلاویز شد، اون بیشتر منو زد، مقصر کار من بودم، دستم

نمی رفت بزمنش، هم هیکلش از من کمتر بود هم زورش... دیدم

دستم به کفتر نرسید، گفتم اقلش دیگه ندارم آبروم بیشتر بره...

داشتم می رفتم که برم... خودش پی شر شد... فحش ناموس بهم

داد... فقط هلش دادم... عقب عقب رفت و افتاد پائین!

مرسل: جَوون شون مفت رفته، حق دارن که سفت باشن، جیگرشون

سوخته، به یارو بگی جوونت چرا از بین رفت، بگه واسه خاطر یه

کفتر! خب زوره... یه عمر جوون بکنی اولادت قد بکشه بعد سر یه

ماجرای بچه گونه مشکلی شو بپوشی... هر جور حساب کنی سخته.

جواد: تو این دو سال صد بار مُردم و زنده شدم... سر ساعت چهار صبح

که در این بند باز می شه می گم این بار اومدن دنبال من، دیگه از

مردن نمی ترسم که صد بار مُردم تو این دو سال، می ترسم واسه

بابا و ننه‌ام!

مرسل: اگه برمی گشت دو سال پیش بازم هلش می دادی؟!

جواد: اگه برمی گشت دو سال پیش اصلاً نمی رفتم رو بوم شون واسه

خاطر کفتر... جوونی مو باختم!

- مرسل:** میفتم پی‌اش که رضایت بگیرم.
- جواد:** کینه‌ی سلمان خلیل‌آبادی شتریه... اومد ملاقات تف انداخت تو صورت‌م که اگه خودم طناب دار رو گردنت نندازم از سگ کمترم!
- مرسل:** باه‌اش حرف می‌زنم نرمش می‌کنم.
- جواد:** دیگه وقت ندارم حکم ابلاغ شده!
- مرسل:** تو دادستانی یه آشنایی دارم رو می‌ندازم اگه بشه چندروزی بندازن عقب، بلکه اتفاقی بیفته.
- جواد:** تو رو خدا اگه نشدنیه عقب ننداز خسته شدم!
- مرسل:** من کفش آهنی پوشیدم.
- جواد:** چرا افتادی دنبال کارم؟!
- مرسل:** [بی‌آنکه جوابی بدهد از جا برمی‌خیزد.] دعا کن خدا به مادرت رحم کنه...

[خارج می‌شود. تاریکی]

هشتم

[خانه سلمان خلیل آبادی... خانه‌ای محقر اما تمیز... البته ما فقط گوشه کوچکی از خانه را می‌بینیم... یک پستی و یک فرش... حاج مرسل و سلمان نشستند و مباحثی با یک جعبه شیرینی ایستاده است.]

مباشری: دیروز سر خاک اخوی گرام بودم، من خودم معتقدم از داغ جَوون
 یه قرنم که بگذره خاک گورش تنور آتیشه... کی خاک جَوون
 مرده سرد می شه؟ خودمون کشیدیم که می گم، خدا اموات شما
 رو بیامرزه. [می نشیند کنار سامان و جعبه شیرینی را می گذارد
 روبرویش.] ما یه پسر خاله‌ای داشتیم که خدا بعد پونزده سال
 داده بود به خاله‌مون، جَوون و رشید و قدبلند... هیکلی... چی
 شد؟! خدا شاهده مفت مفت تو یه تصادف این جَوون از بین
 رفت... خاله ما هنوز که هنوزه...

[اسلمان حرفش را قطع می کند.]

اسلمان: من در خدمت تون هستم.

مباشری: خدمت از ماست این حاج آقای وکیلی ما...

[اسلمان حرفش را قطع می کند.]

اسلمان: بله می شناسم شون.

مباشری: واقعاً؟!

اسلمان: بله... آوازه کارهای خیرشون همه جا پیچیده.

[مباشری لبخند رضایتی می زند و نگاهی از سر غرور به مرسل می اندازد.]

مباشری: کار و باید برای خدا کرد.

اسلمان: من چه کمکی از دستم برمی یاد؟

[مباشری جعبه شیرینی را کمی به جلو هل می دهد.]

مباشری: این حاجی ما تمام هم‌آش رو گذاشته واسه اینکه قدمی برداره

واسه مردم.

[امرسل سرفه‌ای می کند.]

- مباشری:** بذارید بگم حاج آقا، جناب خلیل آبادی خودی‌ان.
- سلمان:** یادم نمی‌یاد با شما حشر و نشری داشته باشم!
- مباشری:** اگه می‌گم خودی هستین به لحاظ مسلک و مرام و معرفت می‌گم.
- سلمان:** شما مگه مرام و مسلک منو می‌دونید؟!
- مباشری:** ناگفته پیداست نیازی به گفتن نیست.
- سلمان:** زیاد حاشیه رفتید برید سر اصل مطلب.
- مباشری:** حقیقت امر ما امروز اومدیم این قضیه رو جمعش کنیم.
- سلمان:** کدوم قضیه؟!
- [قبل از اینکه مباشری حرفی بزند مرسل رشته کلام را در دست می‌گیرد.]
- مرسل:** همون طور که استحضار دارید حکم دادگاه تجدید نظر آقای داوورزنی اومده.
- سلمان:** بله... به ما ابلاغ شد.
- مرسل:** دیگه فرصتی نمونه اومدیم خدمت شما که...
- [سلمان حرفش را قطع می‌کند.]
- سلمان:** نسبت شما با قاتل چیه؟!
- مباشری:** همون طور که خدمت‌تون عرض کردم...
- [سلمان با تندمی‌پرد وسط حرف مباشری.]
- سلمان:** با شما صحبت نکردم!
- مرسل:** هیچ نسبتی با ایشون ندارم.
- مباشری:** حاج آقا فعال حقوق بشر هستن.
- سلمان:** پس از حق ما دفاع کنید... این حقیقه که خدا برای ما قائل شده.
- مرسل:** خدا قصاص رو مطرح می‌کنه ولی بندگان رو توصیه می‌کنه به

گذشت.

سلمان: [از جایش برمی خیزد.] حرف‌های جدید بزنیید گوشم از این

حرف‌ها پره!

مرسل: اینکه گفتم حرف خداست نه حرف من.

مباشری: حاج آقا نیت شون خیره!

سلمان: من می‌دونستم برای چی اومدید... اما چون حکم مهمون دارید از

دم در ردتون نکردم، الانم مهمون بنده هستید و احترام‌تون

واجبه، چای‌تون رو میل کنید و بفرمائید!

مرسل: من خونواده‌اش رو دیدم... یه پدر پیر از کار افتاده و یه مادر

علیل...

سلمان: می‌شناسمشون!

مرسل: می‌دونی وقتی امید آخر یه مادر ناامید بشه چی می‌شه...؟ به

خدای احد و واحد عرش خدا می‌لرزه!

سلمان: وقتی یه مادر سیاه‌پوشِ جَوونش بشه چی می‌شه؟! عرش خدا

فقط برای مادر قاتل می‌لرزه؟!!

مرسل: به گفته آقای داورزنی قتل عمد نبوده!

سلمان: نصف شب اومده رو بوم خونه‌مون، داداش منو هل داده پائین بعد

می‌گی قتل عمد نبوده؟!!

مرسل: نیت کشتن در کار نبوده!

مباشری: گویا برادر مرحوم شما عقب عقب رفته و کار از کار گذشته، امروز

ما باید با رفت بیشتری نگاه کنیم... گویا ابتکار عمل دست

شماست و گرنه ما مزاحم پدر مادر گرام می‌شدیم...

- سلمان:** (عصبی و برافروخته) به مقدساتم قسم پاتون به در خونه پدر
مادرم برسه آبرو حیثیت براتون نمی‌ذارم!
- مرسل:** [برمی‌خیزد.] ما قصد مزاحمت نداریم. اومدیم که با خوبی و
خوشی این ماجرا ختم به خیر بشه.
- سلمان:** این خوشی که می‌گید روز خاکسپاری برادرم کجا بود؟! روزی که
چشمای مادرم از زور گریه آب مروارید آورد کجا بود؟! اون
روزهایی که کمر پدرم رو خم کرد کجا بود؟ کدوم خوشی؟!
[مرسل کمی به سلمان نزدیک می‌شود.]
- مرسل:** به خدا قسم شما جوونی و آتیشت تنده...! به سن من که برسی
می‌فهمی این دنیا و این روزها می‌گذره... با اعدام اون بنده خدا
قلب شما آروم نمی‌شه... بعد دو سال آب نمی‌شه رو آتیش
دلتون... می‌شه نفت و شعله‌ور ترش می‌کنه!
- سلمان:** بذارید این حرف‌ها رو کس دیگه‌ای بزنه نه شما... عوام‌فریبی
نکنید آقای فعال حقوق بشر!
- مرسل:** کدوم عوام‌فریبی؟!
- سلمان:** با این خودشیرینی‌ها گیرم چهار نفرم به شما رای دادن و گیریم
رفتید تو شورا بعدش چی؟!
- مرسل:** این ماجرا هیچ ربطی به شورا نداره!
- سلمان:** آزادی زندانی... رضایت گرفتن واسه یه قاتل... چطور مقارن شده
با انتخابات... تو این دو سال... قبل انتخابات شما کجا بودی
حضرت آقا؟!
- [مرسل نگاه معنی‌داری به مباشری می‌کند.]

مباشری: پس احتمالاً شما پیشینه این حاج آقا و کیلی ما رو نمی دونید؟
[سلمان شیرینی را از روی زمین برمی دارد و به دست مباشری می دهد].
سلمان: با احترام بفرمائید!
مرسل: خدای بالا سر من می دونه این ماجرا هیچ ربطی به بحث کاری من نداره.

سلمان: شما از کدوم خدا حرف می زنید؟
مباشری: مگه شما خدای دیگه ای می شناسید؟
سلمان: من اصلاً خدایی نمی شناسم... [می رود رودرروی حاج مرسل].
شمام اگه حبّ ریاست و شورا نبود الان اینجا نبودی... خون برادر من پله نمی شه واسه تو که بری بالا... گرده ی منو خونواده ام نردبون شما نمی شه... والسلام!
[مرسل سرفاکنده سمت در خروج می رود].

مباشری: با این بنده خدا خوب حرف نزدی... یه دقیقه بشین برادر من...
کظم غیظ کن.

سلمان: من حرفی با شما ندارم!
مباشری: ولی من یه حرف هایی با شما دارم... بفرمائید...!
سلمان: من راحتم.

مباشری: شما یه لحظه بشین.
[سلمان می نشیند... مباشری جعبه شیرینی را هل می دهد جلو].
مباشری: الان مملکت تو تحریمه... گرونی و تورم بابای صاحب مردم و درآورده... پراید هفت میلیونی رو باید تو صف وایستی پنجاه میلیون بگیری و بعد هم خوشحال و شاد و خندان پز بدی،

ماشین دارم... دلار شده پونزده تومن، من دستم تو کاره تا بیست تومن هم می‌رسه، چه بسا بالاتر، گوشت که دیگه مال اعیوناست، ماهی اگه پا بده شب عید به شب عید... اون که مستاجر ه تا قیامت قیامت اجاره‌نشینه، جخت هر سال با کیفیت پایین‌تر... شمام مستاجری...!

سلمان: حرفت رو رک و پوست‌کنده بگو!

مباشری: بولوار و کیل آباد، بلوار سجاد، بولوار احمدآباد، هر کدوم رو انتخاب کنی یه واحد آپارتمان صد متری رو شاخشه... شمام اولاد داری، بذار بچه‌ات یه جای درست و درمون بزرگ شه، گوشت و مرغ و ماهی تم حاجی تا یه سال می‌فرسته دم خونه‌ات... این حاجی ما دستش به خیره.

[سلمان جعبه شیرینی را برمی‌دارد و با آرامش برمی‌خیزد.]

سلمان: اگه مهمونم نبودی پرتت می‌کردم بیرون!

مباشری: [کارتی به او می‌دهد.] این شماره تلفن منه.

[مباشری می‌رود، با صدای سلمان متوقف می‌شود.]

سلمان: جناب... [مباشری برمی‌گردد.]

مباشری: جانم؟

[سلمان کارت را می‌گذارد کف دست مباشری.]

سلمان: اگه یک درصد قرار بود رضایت بدم با این کارت دیگه نمی‌دم!

[مباشری نگاهی به سلمان می‌کند. تاریکی]

نہم

[اطلاق ملاقات... یکسوی شیشہ جواد داورزنی و سوی دیگر همان
پیرزن توی فیلم.]

- پیرزن:** یه بشقاب غذای حضرت آوردم، نداشتن بهت بدم!
- جواد:** برای چی اومدی؟!
- پیرزن:** خوف نکن رضایت می گیریم.
- جواد:** خودت رو خار نکن!
- پیرزن:** می شم خاک زیر کفشش، می شم سنگ جلو در خونه اش.
- جواد:** (عصبانی) اومدی اینجا اینارو بهم بگی... سنگ و خاک هم بشی
این بدکینه خاموش نمی شه آتیشش... قسم خورده خودش طناب
و بندازه دور گردنم!
- پیرزن:** این مرد دنبال کارهاته.
- جواد:** این مرد کیه؟! کاری از دست خدای این مرد هم ساخته نیست.
- پیرزن:** کفر نگو بچه... سلمان خلیل آبادی بنده خداست... مرگ و حیات
دست بالاسریه.
- جواد:** سلمان خلیل آبادی ملک الموت منه...! دنبال چی می گردی؟
- پیرزن:** دنبال اینکه بندازمش تو دومن خدا... می رم بردسکن به کنیزی
مادرش، قسمش می دم به فاطمه زهرا... مادرش سر به مهره...
می گم تو رو به سفره خیرالنسا که مهمون خونش بودم ببخشه...
- جواد:** دیگه از مادرش هم کاری برنمی یاد... رفته محضر و وکالت گرفته
از بابا ننه اش... این برگه یعنی هر چی زور بزنی آب تو هاون
کوبیدنه... حکمم اومده... امروز و فردا می برنم پای چوبه دار...!
- پیرزن:** این حاجی مرسل پرس و جو کرده... می گن اگه پدر مادر اون
خدایامرز رضا نباشن از دست سلمان خلیل آبادی کاری برنمی یاد.
- جواد:** بری دم خونه بابا ننه اش این بدکینه دیگه رضایت نمی ده.

- پیرزن:** من مادرم ناامیدم نکن!
جواد: خسته شدم... بیشتر کش پیدا کنه به خدا خودمو راحت می‌کنم
این تو!!!
- پیرزن:** می‌رم حرم دومن آقا رو می‌گیرم، قسمش می‌دم به جان مادرش
که خیر کنه این شر رو.
- جواد:** اگه قرار بود هر کی بره حرم و حکم اعدامو برگردونه تو مشهد
دیگه هیچ کس نمی‌رفت پای چوبه دار.
- پیرزن:** هر چی من می‌گم یه ان‌قلت می‌یاری... تو بچه‌ای... خامی... من
دیدم از این دنیا... دیدم که دم آخر خدا نظر کنه به دل یه مادر...
تو تا چشم باز کردی فقط بوم دیدی و کفتر، چه حالی ته که آقا
اعجاز می‌کنه به اذن خدا.
- جواد:** پس آقا تا امروز کجا بوده؟
- پیرزن:** دهن‌تو آب بکش شیر خام خورده...! پای شرت و ایستادی...! پای
شر و ایستادنت همین دو سال درد و رنجیه که تو زندان تحمل
کردی... از این به بعدش من می‌مونم و ایوون طلا... [می‌گریه].
قسمش می‌دم به جان مادر پهلو شکسته‌اش، ببینم می‌تونه دست
رد به سینه‌ام بزنه؟
- جواد:** خواب دیدم... داشتن می‌داشتتم تو قبر... خودم بالا سر قبرم
بودم، من رفتنی‌ام!
- پیرزن:** دیگه گریه نمی‌کنم برات... دو سال گریه کردم فایده نکرده از
امروز می‌فتم دنبال این کار.
- جواد:** پا نداری... پشت نداری... کم می‌یاری!

پیرزن: این حاج مرسل پامه، پشتمم آقاس، مادر که باشی حق نداری کم بیاری، مادر که باشی نباید ببری، اصلیتش انگار مادر به دنیا اومده که بمیره واسه اولادش، می میرم برات ولی نمی ذارم جونت رو بگیرن.

[لحظه‌ای سکوت حکمفرما می شود.]

جواد: کاش امید بی خود بهم نمی دادی... من خیلی وقت بود که باهاش کنار اومده بودم...

[خارج می شود. تاریکی]

دهم

[دفتر کار حاج مرسل و کیلی... تصویری روی پرده سیکلو در حال
نمایش است... مرسل تماشا می‌کند... پیرزن سخن می‌گوید.]

پیرزن: سه سالش که بود مریض شد، خونه‌مون اون وقت‌ها بست پائین خیابون بود... بغل گرفتمش دویدم حرم، رسیدم به باب الجواد بچه رفته بود، گذاشتمش جلو در و رفتم، یه خادمی دوید عقبم، گفتم سه سال پیش از همین باب الجواد حاجت‌روا شدم، حالا هم آوردم بندازم تو دومن خودش، نفهمیدم کی زنگ زدن آمبولانس و کی یه هفته بعد بچه‌ام صحیح و سالم خونه بود... شفا گرفته خود جواد الائمه‌س... هفته پیش دوباره رفتم دم باب الجواد. خجالت کشیدم برم داخل، وایستادم پشت در و تا تونستم داد زدم!!

[تصویر مباحثی روی پرده ظاهر می‌شود].

مباحثی: با خانواده مقتول صحبت کردیم... حاج مرسل خودش شخصاً رفت دیدن این بنده خدا... برادر مقتول... الان که داریم این ویدئو رو ضبط می‌کنیم ساعت دوازده نیمه شبه. هنوز پی‌گیر کار این بنده خدائیم.

[پیرزن روی پرده ظاهر می‌شود].

پیرزن: خدا می‌دونه دلسوز تر از ما این بنده خداست... دیگه می‌خوام بگم برادری رو در حق ما تموم کرده.

صدای مباحثی: (خارج از کادر) اگه بخوایید یه جمله بهش بگید چی می‌گید؟
پیرزن: (با مکث) می‌گم... این‌طور که برای رضای خدا کار می‌کنی الهی خدا برات بسازه.

[امرسل ویدئو را به عقب برمی‌گرداند].

صدای مباحثی: اگه بخوایید یه جمله بهش بگید چی می‌گید!؟

پیرزن: می‌گم... این‌طور که برای رضای خدا کار می‌کنی، الهی خدا برات بسازه.

[ویدئو را باز هم به عقب برمی‌گرداند.]

پیرزن: می‌گم... این‌طوری که برای رضای خدا کار می‌کنی الهی خدا برات بسازه.

[اطاق روشن می‌شود... مباحثی در آستانه در دیده می‌شود.]

مباحثی: (مبهوت) کار خودتو کردی حاجی؟!

مرسل: این فیلم رو خوب شد بیرون ندادین!

مباحثی: وقتی شنیدم تف تو دهنم خشک شد!

مرسل: این کارها خوب نیست... [به فیلم اشاره می‌کند.]

مباحثی: بابام تریاکی بود... رو کامیون دیگرون کار می‌کرد... یه شب بار گندم داشته که تو خواب و بیداری نثشه‌گی تو جاده نیشابور به سبزوار قبل مزینان چپ می‌کنه... چهلم بابام سرنیومده بود ننهام شد زن صابخونه‌مون، بددهن بود ولی پولدار بود... هر وقت از گذر رد می‌شد همه تا کمر جلوش خم می‌شدن، شب جمعه‌ها عرق می‌خورد، صبح جمعه‌ها دهنش رو آب می‌کشید وامی‌ایستاد تو صف نماز... (مکث) من ده دوازده سالم بود، بهم گفت تو دیگه بزرگ شدی. من دختر دارم. سه تا دختر داشت، پنجاه تا تک‌تومنی گذاشت تو جیبم، یه بقچه داد دستم گفت برو دنبال زندگی‌ت، من... رفتم دنبال زندگی‌م، تو هر کاری که بگی یه سرکی کشیدم... کفاشی، ذهتابی، ماسبندی، آهنگری، نجاری، عطاری، شاگرد چلوئی، کوپن‌فروشی، یکسال تو همین بهشت

رضا پول می‌گرفتم سر قبر اموات قرآن می‌خوندم، خواری کشیدم تا تونستم رو پای خودم وایستم، با شما داشت همه‌چی درست می‌شد، خرابش کردی...!

مرسل: پس هر وقت مُردم شب جمعهای یه الرحمن بالای قبرم بخون!

مباشری: شوهر نهام که مرد یه شهر زیر جنازه‌اش بودن... ولی من می‌دونستم چه لجنی بود... زن و بچه‌هاشم می‌دونستن... دخترش خوب دخترایی بودن... از کوچیکه خوشم می‌یومد... به نهام گفتم برام بگیرش... گفت تو از بی کفنی زنده‌ای ننه... کو پول و پوله‌ات...؟ این همه چریدی کو دنیه‌ات؟ گفتم به تو که رسیده از اون گور به گوری. تو بهم بده... گفت تو خونه ملا گردو زیاده... ولی شماره داره!

مرسل: اون یک سالی که تو قبرستون قرآن خوندی بالا سر قبر، خدا به عظمت اون قرآن فرجی می‌سازه به زندگی‌ت.

مباشری: نمی‌خوندم... کلک می‌زدم... پول می‌گرفتم ولی قرآن نمی‌خوندم... الکی لب می‌زدم...!

مرسل: (سکوت) بیش از این صلاح نبود...

مباشری: کلک زدی حاج مرسل...! [فریاد می‌زند]. کلک زدی...! من از جون پای کارت مایه گذاشتم... قرارمون این نبود. قره‌چوله داره با دمش گردو می‌شکنه. داره به ریش من می‌خنده! چرا حاجی؟ فقط یه دلیل بیار قانع شم.

مرسل: حب دنیا توش بود، که دنیا و آخرت رو به باد می‌ده!

مباشری: [فریاد می‌زند]. حب دنیا این دگون دستکته...! حب دنیا اون

بیست تا حجره و اون ده تا خونه ته...! حب دنیا اون حساب قرون به قرون دخل و خرجه...!

مرسل: تو چته بیچه؟!

مباشری: حاجی تو دیدی من از صبح تا شب مثل سگ پاسوخته دویدم تا بشه... همون موقع قره چوله گفت بیا تو ستادم. نرفتم. چون می دونم پالونش کجه. بیشتر می داد اما نرفتم. با شما داشت می شد که خرابش کردی!

مرسل: خونه ای که تو می خوای رو خرابه ای من بسازی از پای بست و پرونه بیچه ای آدم!

مباشری: انصرف... انصرف... انصرف... رفتی انصراف دادی! اونم حالا که امید اول شورا بودی... قره چوله به خوابم نمی دید این همه خوشبختی. به قرآن محمد بی رقیب اول بودی...

مرسل: خر و خرما با هم به دست نمی یاد... نمی شه... نمی شه فکر آخرت باشی و واسه دنیا بجنگی... این عمل رو دور تا دورش رو طلا هم بگیری از کثافت کثافت تره... نمی شه نیت قربت الی اله کنی و هدفت کسب میز و مقام باشه... اینا یه کاسه نمی شن... هر شیر خام خورده ای هم که گفته می شه شکر خورده... این میز و مسندها فساد میاره!

مباشری: پای خروس هوسات رو ببند که مرغ همسایه رو قُر نزنه!

مرسل: [فریاد می زند.] من اون قدر قوی نیستم که لگام بزمن به نفسم... می خوام بیفتم دنبال کار این بنده خدا... دوست نداشتم حرف و حدیث پشتم باشه که به هوای میز و مسند رفت پی رضایت

گرفتن واسه قاتل... بخدا که من از خدا می‌ترسم!

مباشری: شما از خدا نمی‌ترسی... از حرف مردم می‌ترسی...! می‌ترسی با

انگشت نشونت بدن... بگن این همونه که واسه شورا شو راه

انداخته...! حاج مرسله...! مثل حاج مرسل نباشید.

مرسل: حساب کتاب کن چقدر دویدی بهت می‌دم.

مباشری: ولخرجی نکن حاجی... مگه می‌خوای به بچه یتیم صدقه بدی!

مرسل: حرفت چیه پس تو؟!

مباشری: حرفت رو پس بگیر.

مرسل: سرپیری خارم نکن!

مباشری: یعنی حرف مرد یکی‌یه؟!

مرسل: ... (سکوت)

مباشری: التمس... یلتمس... التماس... التماس می‌کنم حاجی... نذار این

فرصت از دست بره!

مرسل: حساب کن ببین ما چقدر به شما بدهکاریم...

[خارج می‌شود. تاریکی]

یازدهم

اروبروی در ورودی آشپزخانه حرم امام رضا(ع)... حاج مرسل منتظر ایستاده سلمان خلیل آبادی با لباس آشپزی وارد می شود.

سلمان: (عصبانی) شما مثل اینکه حرف به خوردت نمی‌ره؟!

مرسل: سلام.

سلمان: من با شما نه سلامی دارم نه علیکی... اومدی خونم... با جعبه

شیرنی و یه آدم شارلاتان... ما یاد نگرفتیم نون تو خون بزنیوم

بخوریم، اصلیتش پول دیه به ما نمی‌سازه... به اون همکار تون

گفتم... خداحافظ! [می‌خواهد برود].

مرسل: من نمی‌دونستم یه همچین پیشنهادی می‌خواد به شما بده... واله

که از خودش گفته، من سرد و گرم چشیده‌تر از اونم که بخوام

آتیش دل شما رو با پول خاموش کنم.

سلمان: تو محل کارم کسی خبر از کارم نداره... پس اگه حرفی داری

اینجا جاش نیست.

مرسل: بخدا که همین جا جاشه مجاور حرم امام.

سلمان: اشتباه اومدی... [قصد رفتن دارد].

مرسل: تو گود زینل خان حریف نداشتم... می‌شد سه هزار نفر یه کله برام

هورا می‌کشیدن... تو بیست سالگی شدم قهرمان کشتی با

چوخه... تا هفت سال نداشتم دست کس دیگه‌ای بره بالا... رقیب

نداشتم، حقیقتاً نداشتم، بیست و هفت سالم بود تو اوج عزت

و احترام و تجربه، یه جَوون هجده ساله شونه‌هامو دوخت به

زمین... گود زینل خان و سه هزار تا تماشاچی‌اش دور سرم

چرخید... میونِ کمرگیری یه جوری لنگم کرد که تا زمین

بخورم یه قرن بهم گذشت... کی باورش می‌شد...؟! جوونک بچه

شیروان بود، ردشو زدم... یه شب گیرش انداختم... یکی من گفتم

یکی اون، گلاویز شدیم... از رو دست جوروی زمینش زدم که افتاد و چشم باز نکرد... ترسیدم فرار کردم سمت مشهد... پونزده روز مجاور حرم شدم... بعد پونزده روز به شب وایستادم جلو ایوون طلا و گفتم بهش: مشتی به طوری کن سرانجام این فقره رو که پام گیر نشه، به روز که از دستم بیاد گیر و گره یکی رو باز می کنم... دلمو زدم به دریا و برگشتم... جوونک زنده بود، اما عیب و علت کرده بود، ریش سفیدها و پیش کسوتها افتادن پی کارم، نفهمیدم چی شد به به ماه نکشیده بیرون اومدم از هچل... بی حبس و بی دیه... ولی دیگه کشتی نگرفتم. (مکث) اگه پام واشد وسط این قضیه، طمع شورا نبود که عطاش رو بخشیدم به لقاش... پا پیش گذاشتنم پی عهدی بود که با امام رضا بستم خیلی سال پیش و خیلی سال بود یادم رفته بود!

سلمان: بعد بیست و پنج سال پا پیش گذاشتی که عذاب وجدانت رو آروم کنی... فرزندان آدم چقدر خودخواهن حاج آقا! واسه آروم کردن دل خودشون و ادای نذر و قرارشون ما رو وسیله می کنن... کاش داستانت رو برام نمی گفتی...

مرسل: نه! نه جَوون... بهت گفتم که بدونی به وقتایی به قاتلِ دَم اعدام به قول شما کفتر باز لابلالی می تونه به تو تلنگر بزنه که با خودت چندچندی! تو این دنیای بزرگ دقیقاً تو کجا وایستادی!

سلمان: [سمت مرسل می آید.] به نظرت من کجای این دنیای بزرگ وایستادم؟

مرسل: اونجائی وایستادی که پخت دستت می شه غذا و از حلقوم زوار

امام پائین می‌ره... چند روز پیش غذای حضرت رو برده بود زندان
 بده بچهاش بخوره بلکه به برکت غذای حضرت فرجی بشه تو
 کار بچهاش... اون پیرزن به چیزی که تو می‌پزی اعتقاد داره!
 (سکوت) حالا فهمیدی کجا و ایستادی؟!

[سلمان سکوت می‌کند... انگار حتی قادر نیست کلامی حرف بزند].
مرسل: امروز و فردا سرش رو می‌کشن بالای دار... به علی آتیش دلت
 گلستون نمی‌شه از یه داغ دیگه!

سلمان: برادرم اون کفتر رو گرفته بود تا شب میلاد آقا ولش کنه تو
 حرم... جونش رو می‌داد پای این کفتره... داورزنی جونش رو
 گرفت پای همون کفتره... آتیش این دلم با یه فرات آب هم
 خاموش نمی‌شه... دیگه نیا حاج آقا... دیگه هیچ وقت نیا.

[هر دو به هم می‌نگرند... هر دو ایستاده... بی‌آنکه حتی پلک بزنند. تاریکی]

دوازدهم

مباشری: خداوند در قرآن می‌فرماید: و امرهم شورا بینهم. تو این راه باید پاک‌دست باشی. مردم به سیاه‌کاری رای نمی‌دن. اونایی که می‌خوان با آزادی زندانی رای بیان از خدا بترسن. اونایی که مدرسه می‌سازن تا بَرَن تو شورا، بترسن از خدا. حب دنیا و ترس از فردای قیامت با هم جمع نمی‌شن. این عمل رو دور تا دورشم که طلا بگیری از کثافت هم بدتره. ما شنیدیم به سری‌ها که از این دست کارها می‌کردن انصراف دادن. چون فهمیدن دیگه بین مردم جایی... ندارن. به فکر مردم باشیم. این مردم نجیبی که حقشون بهترین‌ه‌است. من نسبت به شهرم مسوولم. شما مسوولین. همه مسوولن. به کسی رای بدیم که جنس ما باشه. مدیر و مدبر و متعهد باشه. به کسی رای بدیم که متخصص باشه. شو راه نندازه. سیرک به پا نکنه. یک کلام رای ما مهندس فرمان قره‌چوله. مردی ساده‌زیست و از جنس مردم. والسلام و علیکم و رحمه الله و برکاته...

[تاریکی]

سیزدهم

[سالن ملاقات... حاج مرسل تنها روی صندلی نشسته و لحظه‌ای بعد جواد وارد می‌شود... می‌نشیند روبروی حاج مرسل.]

جواد: ننهام چطورره؟

مرسل: باورت می شه من از بی مادری رفتهم سراغ کشتی؟! همیشه یه کمبودی حس می کردم تو زندگیم... شاید خنده دار باشه من اون کمبود رو با کشتی جبران کردم... من دیوونه کشتی بودم... تو این دنیای ولنگار هر کس سرگرم یه چیزیه.

جواد: من سرم گرم کفترام بود... اگه اون عروسک رو نمی دیدم الان

سرگرم حساب کتاب یکی دو روز بیشتر نفس کشیدن نبودم!
مرسل: می گن یه روز یه درویشی رفت در یه مغازه عطاری و چند بار

به صاحب دکون گفت یه چیزی بدید در راه خدا و عطار هیچ اعتنا نکرد... درویش به عطار گفت: تو چجوری می خوای بمیری؟! گفت همون جوری که تو می میری... درویش خندید و به عطار گفت تو می تونی مثل من بمیری...؟ عطار بلندتر خندید و گفت بله... درویش کاسه ش رو گذاشت زیر سرش گفت الله و... (مکث) مرد...

جواد: عطاره چیکار کرد؟!

مرسل: رفت شد عطار نیشابوری!

جواد: هیچ وقت نگاه آخرش رو یادم نمی ره... وقتی عقب عقب می رفت

یه وحشتی تو چشمش بود... یه التماس... تا اومدم بگیرمش، افتاده بود پائین...! [می گرید.] چشمش دست از سرم برنمی داره...!!

[مرسل گردنبدنش را باز می کند به جواد می دهد.]

مرسل: اینو پدرم پنجاه سال پیش نوشت و انداخت گردنم؛ حذر امام

جواد: پیش تو باشه... آرومت می‌کنه.

جواد: من دو ساله ناآرومم حاج آقا!

مرسل: مرد را دردی اگر باشد خوش است...

[مرسل سرش را پائین می‌اندازد.]

جواد: شرمنده نباشین من که گفتم این بدقلق آدم سفتیه... آتیشش

تنده!

مرسل: رفتم... چندباری رفتم بلکه خاموش بشه این آتیش... رضا نداد.

جواد: پس دیگه تمومه؟! [پوز خندی می‌زند.] از اولم همه‌چی تموم

شده بود!

مرسل: (مکث) چیزی نمی‌خوای؟!

جواد: فردا یا پس فردا؟!

مرسل: پس فردا!

[جواد سرش را پائین می‌اندازد... پس از سکوتی طولانی به مرسل

نگاه می‌کند.]

جواد: اجازه می‌دن برام آش بیاری؟ من عاشق آشم!

مرسل: اجازش رو می‌گیرم.

جواد: آشِ شله‌ها... شله مشهدی... ننهام بیزه... دستپخت ننهام رو

دوست دارم.

مرسل: همه موادش رو می‌گیرم می‌برم برات درست کنه.

جواد: نگفتی ننهام چطوره؟!

مرسل: خوبه!

جواد: دروغ می‌گی!

مرسل: [برمی خیزد.] فردا دوباره میام...

[می خواهد برود.]

جواد: حاج آقا! [مرسل برمی گردد.] یه قولی بهم می دی؟!

مرسل: بگو.

جواد: برو حرم... برو جلو باب الجواد، روبه روی گنبد طلا و ایستا... به آقا

بگو: جواد سلام رسوند و گفت: چند سال پیش از باب الجواد تا

ایوون طلا یه پیرزنی رو با ویلچر آوردم جلو ایوون. بهم گفت:

الهی آقا بهت نظر کنه... به امام رضا بگو جواد رسیده ته خط... ته

ته خط...!

مرسل: می رم حرم!

[تاریکی]

چهاردهم

صبح زود... هنوز به اذان صبح نرسیده، حیاط حرم امام هشتم...
نم‌نم باران می‌بارد... سه نفر... سه گوشه. تصویر هرسه نفر بر
روی پرده سیکلو می‌افتد. هرسه در صحنه هم حضور دارند اما با
سکوت...]

مرسل: خواسته‌ی آخرش بود... گفت برام آش بپز... رفتم بازار و هرچی نیاز بود خریدم... به مادرش گفتم بپز... یکی به نیت بچه‌ات، باقی به نیت آموزش اون خدایبامرز حجت خلیل‌آبادی...

پیرزن: بهش گفتم من دست و پا ندارم یه دیگ شله بار بذارم... هایم رفته و هویم مونده... خیلی که همت کنم بتونم یه قابلمه بذارم، که اونم تو این حال و اوضاع نه حسش هست و نه حوصله‌اش...!
سلمان: بعد دو سال بالاخره اومد تو خوابم... یه کلمه تو خواب باهام حرف نزد... تو حرم امام بودیم، جلو باب الجواد، هرچی بهش گفتم بیا تو حرم گوش نکرد...!

مرسل: ...زن و دخترم رو بردم خونه‌اش، گفتم پیرزنه، ثواب داره، به مادریه نگفتم پس فردا حکم بچه‌ات اجرا می‌شه... یعنی جراتم نشد بگم بهش... گفتم بپزید، برید جلو باب الجواد پخش کنید، منم می‌رم زندان بلکه هم بشه راضی شون کنم یه کاسه بدن به این جَوون...

پیرزن: ...مادر بوی خطر رو می‌فهمه، بهش گفتم حاجی چی شده که بچه‌ام هوس آش کرده؟! بچه‌ی من دل و دماغ خوردن نداره، شده یه پوست و استخون... گفت: بچه هوس دستپخت خونه رو کرده. کشتیارش شدم که منم ببره ملاقات، گفت شما خونه باشی بهتره...!

سلمان: ...یه چرخی جلو باب الجواد ایستاده بود و شله مشهدی می‌فروخت، یه کاسه گرفت و شروع کرد به خوردن... گفتم این چرخی‌یه حالا حالا هست، بریم از نماز جا نمونیم... نگاهمم نکرد...!
مرسل: ...اجازه ندادن کاسه آش رو بهش بدم... گفتم کسی که کمتر از

چهل و هشت ساعت دیگه قراره اعدام بشه چه گیری داره که نمی‌ذارین این کاسه آش رو بهش بدم؟!... هرچی گفتم قبول نکردن!...

سلمان: ...دم اذان صبح بود که از خواب پریدم... زنگ زدم آشپزخونه حرم گفتم امروز رو برای من مرخصی رد کنید... بساط آش رو خریدم گفتم بمونم خونه برآش شله بار بذارم... حتماً فاتحه می‌خواد...

پیرزن: ...زیر آتیش دیگ رو که روشن کردم دیگه جوادم تو خیالم نیومد... فکرم رفت به مادر حجت... بمیرم واسه دلش، چی کشید از مردن جوونش... دلم رو گذاشتم جای دلش... نیت کردم واسه فاتحه‌خونی حجت خلیل‌آبادی...

سلمان: ...من پونزده ساله آشپزم، پنج سالم هست خادم آشپزخونه حضرتم... هوش و حواسم خوب جمع کارمه... نفهمیدم چی شد رفتم تو فکر، کیسه نمک برگشت تو آش و شد غرقابه‌ی نمک!... نه راهی بود که آش رو برگردونم و نه وقتی بود دوباره بیزم!...

مرسل: ...بهش قول داده بودم به نیابتش برم حرم... از زندان و کیل‌آباد یه‌راست رفتم سمت حرم... ایستادم جلو باب‌الجواد... زن و دخترم داشتن آش پخش می‌کردن... پیرزنه خیلی آروم نشسته بود روبه‌روی باب‌الجواد...

سلمان: ...نشد برآش آش خیرات کنم!... دلم گرفت. گفتم برم حرم... تو فکر بودم که پارکینگ زیرگذر رو رد کردم... از پارکینگ که اومدم بالا جلو باب‌الجواد دراومدم...

پیرزن: ...تا دیدم شناختمش... هم محله مون بود... سلمان خلیل آبادی...

گفتم این آش نذر خیرات برادرته... قسمتت بود... خدا به دل

مادرت صبر بده...!

سلمان: ...گفت این آش نذر خیرات برادرته... قسمتت بود... خدا به دل

مادرت صبر بده...! پاهام چسبید به زمین...! زبونم بند اومد...!

مادره دیگه هیچی نگفت...! نه التماسی... نه خواهشی...! آش رو

داد و رفت...

مرسل: ...سلمان خلیل آبادی بود... وقتی دیدمش یه قطره اشک از گوشه

چشمش پائین اومده بود و یه کاسه آش دستش بود...

سلمان: ...فوج فوج جمعیت بود که کاسه کاسه آش می گرفتند و

می رفتند... حاج مرسل و کیلی آش می داد دست مردم و می گفت

فاتح‌اش رو بخونید به روح حجت خلیل آبادی... دیگه اختیار

اشک چشمم دست خودم نبود... دلم لرزید...!!!

مرسل: ...اذن دخول خوندم وارد حرم شدم... جلو ایوون طلا که رسیدم

گفتم: آقا، جواد داورزنی سلام رسوند و گفت: نشون به اون نشونی

که چند سال قبل یه پیرزن رو از باب الجواد تا ایوون طلا با ویلچر

آوردیم... کارم گیره... ته خطم... ته خطم... جمله‌ام که تموم شد

صدای اذان تو تموم حرم پیچید...